

باب آواکیان: مارکسیسم به مثابه یک علم – در رد کارل پوپر

«توضیح ناشر: نوشته زیر بخش ۱ اثر باب آواکیان صدر حزب کمونیست انقلابی امریکا که تحت عنوان "ساختن یک انقلاب و رهایی بشریت: فراتر از افق محدود حق بورژوازی رفتن" در سال ۲۰۰۷ است. این نوشته در شماره ۱۱۰ نشریه انقلاب در ۲۵ نوامبر ۲۰۰۷ منتشر شد.»

باب آواکیان

مارکسیسم به مثابه یک علم – در رد کارل پوپر

"ابطال پذیری" مارکسیسم، فریبکاری پوپر و یک رویکرد علمی

می‌خواهم درباره تلاش پوپر برای بی‌اعتبار کردن و حمله به مارکسیسم صحبت کنم. (۱) پوپر ادعا می‌کند که مارکسیسم یک علم نیست زیرا ابطال‌پذیر نیست. یا به عبارت دیگر، پوپر اعلام می‌کند که مارکسیسم در واقع یک جهان‌بینی مذهبی است که دست به پیش‌بینی‌های تاریخی می‌زند؛ به ادعای پوپر زمانی که کذب بودن این "پیش‌بینی‌ها" معلوم می‌شود، یعنی وقتی که واقعیت خلاف "پیش‌بینی‌های" مارکسیسم از آب درمی‌آید، آنگاه مارکسیست‌ها به‌سادگی توجیه‌هایی را برای منطقی جلوه دادن شکست "پیش‌بینی" خود اختراع می‌کنند.

این ادعا شایسته پاسخ گفتن است. زیرا درست مسئله مرکزی در چگونگی دیدگاه و روش مارکسیستی را نشانه می‌گیرد. زیرا مارکسیسم نه تنها با معیارهای علم خوانایی دارد بلکه معرف پیگیرترین و منظم‌ترین کاربست دیدگاه و روش علمی است و اساسی‌ترین و عمیق‌ترین ضدیت را با جهان‌بینی‌ها و رفتارهای مذهبی در قبال واقعیت نمایندگی می‌کند.

بگذارید با بحث از مسئله ابطال‌پذیری و کاربرد آن در مورد مارکسیسم شروع کنیم و سپس به برخی از حملات عمده پوپر به مارکسیسم بپردازیم و نشان دهیم که چگونه این حملات در واقعیت به توجیهاتی به سود سرمایه‌داری و امپریالیسم تبدیل می‌شود. آردی اسکای بریک در کتاب "علم تکامل و اسطوره خلقت – بدانیم که واقعیت چیست و چرا اهمیت دارد" بر این تقابل تأکید می‌گذارد: «برخلاف "باورهای مذهبی"، حدسیات علمی (من جمله گمانه‌زنی‌ها در مورد فرایندهایی که در امر تکامل وجود دارند) به‌واقع قابل آزمایش و اثبات‌اند». او ادامه

می‌دهد که «: یک تئوری علمی خوب برخی گمانه‌زنی‌ها را درباره آنچه ما در صورت صحت این تئوری، باید در دنیای واقعی انتظارش را داشته باشیم مطرح می‌کند. به‌علاوه پیش‌بینی‌هایی در مورد برخی چیزها که در صورت صحت این تئوری نباید در دنیا با آن روبرو شویم را جلو می‌گذارد. این را به‌عنوان اصل "ابطال‌پذیری علمی" می‌شناسیم: اصل این است که یک تئوری علمی واقعی را باید بتوان توسط فاکت‌ها رد کرد. (منظور از فاکت‌ها، چیزهایی است که اگر کشف شوند می‌توانند صحت یا سقم تئوری شما را اثبات کنند.)»

به‌طور خلاصه، معیار "ابطال‌پذیری" به معنی این است که اگر چیزی واقعا علمی است، پس می‌توان آن را در بوته آزمایش واقعیت گذاشت اگر در واقعیت چیزهایی ظاهر شد که تئوری نه‌فقط انتظارشان را نداشت بلکه پیش‌بینی کرده بود که اتفاق نخواهند افتاد، واضح است که تئوری اشکالاتی دارد و اشتباه است. به مثالی که اسکای بریک آورده رجوع کنیم. اگر واقعا کسی نشان دهد که دایناسورها و انسان‌ها هم‌دوره بوده‌اند (منظورمان صحنه‌سازی‌هایی که در موزه‌های معتقدان به خلقت می‌شود نیست) با این کار باطل بودن تئوری تکامل را اثبات کرده، نادرستی آن را نشان داده است. در واقعیت، دایناسورها و انسان‌ها را یک فاصله زمانی ده‌ها میلیون ساله از هم جدا کرده است. در واقعیت، شواهدی که از زمان داروین تاکنون دائماً در عرصه‌های مختلف کشف‌شده و مورد آزمون قرار گرفته، بیش‌ازپیش تئوری تکامل را اثبات کرده است. یعنی از جهات متعدد نشان داده که این تئوری به‌واقع صحت دارد و غلط نیست. ولی نکته این است که تکامل به‌مثابه یک تئوری علمی، ابطال‌پذیر است و مارکیسم یعنی تئوری کمونیستی علمی نیز به مفهومی اساسی و بنیادین چنین است.

البته ممکن است که یک تئوری علمی در جوانب عمده و اساسی خود صحیح باشد یعنی واقعیت را به‌درستی منعکس کند، اما معلوم شود که در برخی جوانب فرعی نادرست است. و برحسب همین نادرستی‌ها، غلط بودن بعضی از پیش‌بینی‌های مشخص آن اثبات شود. در چنین مواردی، بکار بست روش علمی به تکامل بیشتر تئوری می‌انجامد. این کار از طریق کنار گذاشتن یا تصحیح برخی جوانب و اضافه کردن عناصر جدید به تئوری انجام می‌شود.

درواقع، این چیزی است که همیشه در مورد تئوری‌های علمی در همه عرصه‌ها از فیزیک گرفته تا زمین‌شناسی و زیست‌شناسی و باستان‌شناسی و پزشکی و غیره اتفاق می‌افتد. برای معین کردن اینکه کل یک تئوری باطل است یا فقط برخی جوانب فرعی آن صحیح نیست، باید از طریق تحقیق و تجزیه و تحلیل و با استفاده از روش‌های علمی (متدولوژی علمی) جلو رفت. برای این کار باید آزمود که آیا چیزهایی که معلوم شده نادرست‌اند مربوط به عناصر عمده و اساسی آن تئوری است و این عناصر را تخریب می‌کند؛ یا این که فقط به جوانب فرعی تئوری مربوط است و کاری به ماهیت کل تئوری ندارد. به عبارت دیگر، اگر عناصری که نادرستی‌شان معلوم شده را بتوان محو یا تصحیح کرد، بی‌آنکه مفاهیم بنیادین تئوری زیرسوال برود، آن وقت فقط جوانب فرعی تئوری است که نادرست است نه خود تئوری. به همین ترتیب، اگر نمایش نادرستی عناصر معینی از تئوری درواقع به فروپاشی کل تئوری انجامید، یعنی کل آن و ماهیت آن باطل بوده است.

بگذارید ببینیم که کل این بحث را چگونه می‌توان در مورد مارکسیسم به کار بست. چیزهایی از مارکسیسم قطعاً ابطال‌پذیرند. برای مثال، ماتریالیسم دیالکتیک. اگر دنیا از چیزی غیر از ماده در حال حرکت تشکیل شده بود، و این را می‌شد نشان داد، آن وقت مارکسیسم به وضوح در بنیان‌ها، ماهیت و هسته مرکزی خود باطل می‌بود. یا اگر می‌شد نشان داد که بله، کل واقعیت از ماده تشکیل شده اما برخی شکل‌های ماده تغییر نمی‌کنند، فاقد تضاد درونی و حرکت و تکامل هستند، این نیز ردیه‌ای (رد نمودن) اساسی بر ماتریالیسم دیالکتیک می‌بود. ولی هیچ‌یک از این‌ها نشان داده نشده است. "عنصر مرکزی" دیگر مارکسیسم در این اظهاریه مارکس که قبلاً نقل شد متمرکز شده است. اظهاریه‌ای در مورد این که، شالوده کل جامعه در مبارزه مردم برای تولید و بازتولید ملزومات مادی زندگی است؛ و واقعیت این است که مردم در جریان پیشبرد این اساسی‌ترین فعالیت، وارد مناسبات تولیدی معینی می‌شوند که مستقل از اراده آنان است. این اظهاریه، ابطال‌پذیر است. درست همان‌طور که تحلیل مارکسیستی از قوای محرکه پایه‌ای برای تغییر جامعه که ریشه در رابطه متضاد میان نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی، و زیربنای اقتصادی و روبنا دارد، (۲) نیز ابطال‌پذیر است. این‌ها ابطال‌پذیر هستند ولی باطل نشده‌اند. واقعیت این

است که بررسی جامعه بشری به طریق علمی، حقیقتی را اثبات می‌کند که مارکس در تحلیل خود به شکلی متمرکز ارائه کرده است.

به‌طور مشخص از تضادهای اساسی و نیروهای هدایتگر و قوای محرکه نظام سرمایه‌داری، من جمله عنصر محوری تولید ارزش اضافه از طریق استثمار کار مزدی توسط سرمایه، یک تحلیل مارکسیستی وجود دارد. همه این‌ها ابطال‌پذیر است اما باطل نشده است. این‌ها صحت دارد و با واقعیت همخوان است.

در مورد خصلت دولت به‌مثابه بخشی تعیین‌کننده از مناسبات میان زیربنای اقتصادی و روبنای حقوقی و سیاسی و ایدئولوژیک، یک تحلیل مارکسیستی وجود دارد که توسط لنین روشن‌تر و برجسته‌تر شده است. تحلیل مارکسیستی این است که دولت، هر نوع دولتی، همیشه نماینده دیکتاتوری این یا آن طبقه است. این نیز ابطال‌پذیر است. به ما دولتی را نشان دهید که ابزار حاکمیت طبقاتی نیست. اگر کسی بتواند اینرا نشان دهد، منظورمان در واقعیت است و نه در توهم و تخیل، آنگاه معلوم می‌شود که حداقل این بخش از مارکیسم نادرست است (و این بخشی بسیار مهم از مارکیسم است). ولی نادرستی این نیز معلوم نشده است. تجربه در همه‌جا نشان داده که این تحلیل مارکسیستی از دولت عمیقاً صحت دارد. این در مورد همه دولت‌ها صادق است، که حتی "دمکراتیک‌ترین" آن‌ها نیز در واقع دیکتاتوری هستند. این واقعیت غالباً به بهای قربانی‌ها و رنج‌های عظیم به اثبات رسیده است.

همه این‌ها عناصر مرکزی مارکیسم یا تئوری کمونیستی علمی هستند. همه این‌ها ابطال‌پذیرند اما بکار بست یک رفتار و روش علمی نشان داده که این‌ها نادرست نیستند بلکه صحت دارند و با واقعیت همخوان‌اند. بدون شک، مارکیسم دقیقاً به‌مثابه یک علم همچنان تکامل می‌یابد؛ یا اگر مایلید می‌توانیم بگوییم که به پالایش تحلیل و سنتزش از واقعیت، هم واقعیت "طبیعی" و هم واقعیت اجتماعی، ادامه می‌دهد. مارکیسم به دست کشیدن از آن جوانب مشخصی که نادرستی‌شان اثبات شده، یا دیگر قابل بکار بستن نیست، ادامه می‌دهد. برای مثال، لنین تکامل سرمایه‌داری به امپریالیسم را مورد تجزیه و تحلیل قرارداد و معلوم کرد که این تکامل، خصوصیات معینی از

"سرمایه‌داری کلاسیک" تری که مارکس از آن تحلیل کرده بود را تغییر داده است. (منظور، سرمایه‌داری قبل از رسیدن به مرحله‌ای است که با سلطه انحصارات و سایر خصوصیات که مشخصه مرحله جدید یعنی امپریالیسم است و لنین آن‌ها را نشان داد، مشخص می‌شد.) به‌علاوه لنین نشان داد که تکامل از سرمایه‌داری به مرحله جدید امپریالیسم، به تغییراتی در قلمرو سیاسی و نیز عرصه اقتصادی منجر می‌شود. برای مثال، لنین انشعاب در صفوف پروتاریا، خاصه در کشورهای امپریالیستی را تحلیل کرد. یعنی درجایی که بخش‌های معینی از طبقه کارگر به میزان قابل‌توجهی توسط پس‌مانده‌های استثمار و غارت بین‌المللی امپریالیسم خریده شدند. لنین تأکید کرد که در این اوضاع، جنبش انقلابی که منافع پروتاریا را به‌مثابه یک طبقه نمایندگی می‌کند اساساً باید خود را بر بخش‌های "تختانی‌تر و فرودست‌تر" پروتاریا متکی کند که در نقطه مقابل بخش‌های بورژوا زده‌تر طبقه کارگر یا "اشرافیت کارگری" قرار دارند.

این به معنای تغییراتی در تئوری کمونیسم بود، اما به‌منزله دست کشیدن یا رد کردن عناصر مرکزی و اساسی این تئوری علمی نبود. مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند که انقلاب کمونیستی اول در اروپا اتفاق خواهد افتاد. یعنی جایی که در آن زمان، سرمایه‌داری و به‌موازات آن پروتاریا پیشاپیش به شکل کامل‌تری تکامل یافته بودند. چنین چیزی اتفاق نیفتاد، زیرا ما با یک مبارزه زنده واقعی روبرویم نه چیزی مقدر شده و نعل به نعل تئوری که به‌سوی فرجامی از پیش تعیین‌شده حرکت می‌کند.

آنگاه بود که لنین این مسئله را تحلیل کرد و نشان داد که چگونه ظرفیت نهفته سوسیالیسم بر پایه‌ای بین‌المللی به‌واقع تقویت‌شده، در عین حال که پتانسیل انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی بر اثر تکامل سرمایه‌داری به امپریالیسم به‌نوعی فروکش کرده و به تعویق افتاده است. امکان انقلاب در این کشورها از میان نرفته بلکه به‌نوعی و برای دوره زمانی معینی، عقب کشیده است.

آیا همه این‌ها باعث می‌شود که مارکسیسم علم نباشد؟ خیر. در واقعیت، خصلت علمی مارکسیسم به نمایش درمی‌آید: مارکسیسم به تصحیح شناخت خود از واقعیت ادامه داده، اما به‌درستی عناصر مرکزی و دیدگاه و متدولوژی خود را که ابطال‌پذیر است ولی باطل نیست حفظ کرده است.

به همین ترتیب، مائو نیز بر پایه تکامل امپریالیسم و تأثیراتش در کشورهای نظیر چین (ظهور جامعه نیمه مستعمره - نیمه فئودال تحت سلطه امپریالیسم خارجی) دیدگاه و روش علمی کمونیسم را برای تحلیل از این واقعیت به کار بست و مقوله انقلاب دمکراتیک نوین در این نوع کشورها را ارائه کرد. این انقلابی است که مستقیماً سوسیالیستی نیست بلکه نخست از مرحله‌ای اساساً بورژوا دمکراتیک عبور می‌کند. مرحله‌ای که هدفش غلبه بر امپریالیسم و فئودالیسم است. انقلاب بعد از پیروزی در این مرحله (که مائو نامش را "دمکراتیک نوین" گذاشت زیرا تحت رهبری پرولتاریا بود نه بورژوازی) به یک قدرت دولتی نوین دست می‌یابد. این شکل جدیدی از دیکتاتوری پرولتاریا است که در را به روی برقراری سوسیالیسم و پیشروی از طریق گذار سوسیالیستی به کمونیسم می‌گشاید. به‌موازات این، مائو مقوله استراتژیک و راه جنگ درازمدت خلق را به‌مثابه وسیله پیشبرد این انقلاب تدوین کرد. این عنصر جدیدی بود که بر یک مبنای علمی به مارکسیسم افزوده شد.

علاوه بر این، مائو بر پایه تجربه مثبت و منفی سوسیالیسم (نخست در اتحاد شوروی و سپس چین) که طی بیش از نیم‌قرن انباشت شده بود، تئوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا را تدوین کرد. زمانی که این تجربه به‌طور علمی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت و سنتز شد، نشان داد که در خود جامعه سوسیالیستی طبقات آنتاگونیستی به حیات خود ادامه می‌دهند و خاصه یک بورژوازی نوین دائماً بر پایه شرایط مادی به‌جامانده از جامعه کهن بازتولید می‌شود. این شرایط مادی را فقط می‌توان از طریق یک فرایند طولانی و نهایتاً در مقیاسی جهانی دگرگون کرد. این کار مائو نیز معرف بکار بست دیدگاه و روش علمی کمونیسم برای تحقیق در مورد تجارب تاریخی و به معنایی گسترده‌تر در مورد واقعیات، و بیرون کشیدن درس‌های عمیق از آن بود.

و در کل دوره‌ای که از زمان فرموله شدن کمونیسم به مثابه یک تئوری علمی توسط مارکس و انگلس آغاز شده و بیش از ۱۵۰ سال از آن می‌گذرد، شاهد غنای مداوم درک از ماتریالیسم دیالکتیک بر پایه آموختن از کشفیات دائمی در علوم طبیعی و اجتماعی و تاریخ بوده‌ایم. در درجه اول، این تکاملات خلاف ماتریالیسم دیالکتیک را اثبات نکرده است. یعنی خلاف این نیست که واقعیت فقط از ماده در حال حرکت تشکیل شده است. این تکاملات درک ما را از معنای این جمله عمق بخشیده و هم‌زمان چالش‌های جدیدی را در درک شکل‌های مشخص ماده و جوانب مشخص قوانین حرکت ماده مطرح کرده است. برای مثال، دانشمندان در رشته فیزیک برای سنتز بیشتر تلاش می‌کنند. آنان مشخصاً در پی یافتن تئوری‌ای هستند که اصول نسبیت را با اصول مکانیک کوانتوم متحد کند. باید اذعان کنم که بیشتر خصوصیات و جزئیات این مسئله فراتر از درک من است، اما روشن است که هیچ‌یک از این‌ها هیچ نتیجه‌ای را خاطر نشان نمی‌کند مگر این که کل واقعیت از ماده در حال حرکت تشکیل شده است.

ما کمونیست‌ها به مثابه کسانی که طرفدار یک جهان‌بینی و روش پیگیر و منظم علمی هستیم و می‌خواهیم آن را بکار بندیم، به مبارزه برای تصحیح و تکامل درک خود در همه این زمینه‌ها من جمله اصول پایه‌ای علمی ماتریالیسم دیالکتیک و به کار بست آن در طبیعت و جامعه بشری ادامه خواهیم داد. اما بار دیگر باید بگویم که همه این کارها بر شالوده اصول پایه‌ای و روش‌های معینی انجام خواهد شد که همچنان آن‌ها را بکار می‌بندیم تا با واقعیت عینی همخوان شود. بله، این اصول و روش‌ها تابع معیار ابطال‌پذیری بوده و می‌تواند باشد. اما نادرست بودنش معلوم نشده است. در واقع معلوم شده که عناصر مرکزی و اساسی آن صحیح هستند.

دولت، دمکراسی و دیکتاتوری بورژوایی

عملکرد پوپر وقتی که سعی می‌کند تحلیل پایه‌ای مارکسیستی از دولت را رد کند هم چندان بهتر از موارد قبلی نیست. پوپر به مثابه بخشی لاینفک از برخورد کلی خود چنین استدلال می‌کند که دیدگاه مارکسیستی از دولت که آن را ابزار دیکتاتوری طبقاتی تشخیص می‌دهد، یک عنصر قدرتمند از «ذات‌گرایی» است. به عبارت دیگر،

مارکسیسم به جای اینکه در پی آزمودن آنچه واقعا در واقعیت اتفاق می‌افتد باشد، می‌کوشد «کتگوری‌ها» را بر واقعیت اعمال کند. بدین ترتیب پوپر اعلام می‌کند که «: مارکس به جای اینکه خواسته‌ها و پیشنهادها را در مورد عملکردهایی که از دولت و نهادهای قانونی و یا حکومت می‌طلبد جلو بگذارد، این سؤال را مطرح می‌کند که "دولت چیست؟". با این کار، مارکس می‌کوشد عملکرد ذاتی نهادهای قانونی را کشف کند». (همان‌جا) این حرف مثل اینست که از شخصی تحت عنوان «ذات‌گرا» انتقاد کنید، چراکه وقتی تفنگی سرش را نشانه گرفته، توجهش را به خطری که این امر در بردارد معطوف داشته است. یعنی به جای اینکه «خواسته‌ها و پیشنهادها را خود در مورد عملکردی که از تفنگ می‌طلبد را جلو بگذارد!»، توجه خود را روی «طبیعت ذاتی» تفنگ و گلوله‌هایی که می‌تواند شلیک شود، متمرکز کرده است. در اینجا باید بگویم که این مقوله «ذات‌گرایی» چیزی کاملاً انحرافی و زیان‌بار است اگر به این معنا به کار برده شود که نباید برای تعیین جوهر واقعی یک پدیده تلاش کرد. در عین حال که باید در نظر داشته باشیم که همه پدیده‌ها، همه شکل‌های ماده در حال حرکت، خود دربرگیرنده تضاد درونی هستند و دائماً در حال حرکت و تغییرند (در حال عمل متقابل و تداخل با سایر شکل‌های ماده در حال حرکت)، و این شکل‌های مشخص ماده در حال حرکت، آغازی و پایانی دارند (به وجود می‌آیند و سرانجام از میان می‌روند)، اما این نه تنها نادرست نیست بلکه بسیار اهمیت دارد که تشخیص دهیم که این شکل‌های مشخص ماده در حال حرکت در هر شرایط معین، یک هویت معین یا یک کاراکتر ذاتی دارند؛ و تشخیص دهیم که آن هویت یا کاراکتر ذاتی دقیقاً چیست. (همانطور که مائو خاطر نشان کرد، ذات (جوهر) یک پدیده توسط جنبه عمده آن تعیین می‌شود. آن کاراکتر عمده، چیزی غیر قابل تغییر نیست – می‌تواند تغییر کند، و اگر جنبه عمده در نتیجه مبارزه تغییر کند، کاراکتر عمده هم تغییر خواهد کرد. اما طبیعت مشخص آن تغییر، و چیزی که به آن پا می‌دهد، تحت تأثیر طبیعت خود آن پدیده و جنبه‌های متناقض آن خواهد بود و به میزان زیادی توسط این طبیعت شکل خواهد گرفت. این تغییر و نتایج آن نمی‌تواند از آرزوها و خواسته‌های ذهنی این یا آن فرد نتیجه شود و یا توسط این‌ها

تعیین شود. در اینجا نیز ما باز هم نوازی تغییرات تکاملی در دنیای طبیعی و نقش محدودیت‌ها در ارتباط با آن، که قبلاً به آن اشاره شد، را می‌بینیم.)

در این مورد نیز همان‌طور که جلوتر خواهیم دید، پوپر در واقع بر مبنای یک رفتار آپریوریستی و ابزارگرایانه حرکت می‌کند. او می‌خواهد استدلال کند که آنچه برای حل بیماری‌های معین سرمایه‌داری مورد نیاز است اصلاحات است، نه انقلاب. پوپر احساس می‌کند که این بیماری‌های معین را نمی‌خواهد منکر شود. این استدلال‌ها با تلاش‌هایی که او برای رد اعتبار تحلیل مارکسیستی از دولت به عمل می‌آورد خوانایی دارد. اما بررسی تلاش‌های پوپر نشان می‌دهد که این تلاش‌ها واقعا به تحلیل مارکسیستی از دولت نمی‌پردازد، چه رسد به اینکه بتواند ردیه ای بر آن باشد. به‌طور خلاصه، برای رد تحلیل مارکسیستی از (ذات) دولت، آنچه مورد لازم است نشان دادن اشتباه بودن آن است؛ و نه ایراد اتهامات نادرست و لجاجانه در مورد «ذات‌گرا» بودن این تحلیل. وقتی که پوپر می‌کوشد چنین کند، بار دیگر عیوب شیوه و رویکردش به‌شدت خودنمایی می‌کند.

استدلال اساسی پوپر در این مورد چنین است: جایگاه مردم بتوانند رهبران سیاسی خود را عزل کنند، نمی‌تواند یک دیکتاتوری وجود داشته باشد بلکه دمکراسی برقرار است. (پوپر این نظر رایج را مطرح می‌کند که جایی که دمکراسی هست، دیکتاتوری نمی‌تواند موجود باشد و برعکس. او نمی‌تواند این واقعیت را تشخیص بدهد که یک نوع معین دمکراسی – یعنی دمکراسی بورژوازی – می‌تواند یک‌شکل قابل‌استفاده از سوی بورژوازی برای اعمال دیکتاتوری باشد؛ و اغلب نیز چنین است.) نقطه مرکزی تلاش‌های پوپر برای رد تئوری مارکسیستی که دولت را ابزار دیکتاتوری طبقاتی می‌داند عبارات زیر است: «به‌علاوه، از دیدگاهی که ما به آن رسیده‌ایم، چیزی که مارکسیست‌ها آن را با درماندگی "آزادی صرفاً صوری" توصیف می‌کنند، به اساس هر چیزی تبدیل می‌شود. این "آزادی صرفاً صوری" یا به‌عبارت‌دیگر، دمکراسی، تنها وسیله شناخته‌شده‌ای است که ما از طریقش می‌توانیم خود را در برابر سوءاستفاده‌هایی که از قدرت سیاسی انجام می‌گیرد حفاظت کنیم.

دمکراسی یعنی اعمال کنترل بر حاکمان توسط کسانی که بر آنان حکم رانده می‌شود (همان جا) هر چند که کتاب من تحت عنوان «دمکراسی: آیا ما نمی‌توانیم بهتر از آن عمل کنیم؟» در پاسخ به پوپر نوشته نشده بود، اما به یک مفهوم واقعی، کل این کتاب رديه‌ای است بر همین اظهاریه پوپر و کلیت آن خط فکری که حرف‌های فوق‌الذکر یک جلوه معمول آن است. به‌طور مشخص در فصل سوم کتاب من که عنوان مناسب «توهّمات دمکراسی» بر خود دارد، نشان داده‌ام که چگونه در یک دیکتاتوری بورژوازی به شکل دمکراسی (یعنی همان چیزی که پوپر و بسیاری افراد دیگر، بدون توجه به مضمون و کاراکتر طبقاتی واقعی آن، یا با نفی این مضمون و کاراکتر طبقاتی، به‌سادگی آن را "دمکراسی" قلمداد می‌کنند) ممکن است که مردم بتوانند سیاستمداران مشخصی را «کنار بگذارند» (یعنی آنان را با رأی خود از کار برکنار کنند)، اما به این وسیله - یا هر وسیله دیگری غیر از انقلاب - نمی‌توانند طبقه سرمایه‌دار (بورژوازی) را که در واقعیت بر جامعه حکم می‌راند، بر فرایند انتخابات اعمال کنترل می‌کند، به‌ر حال بر فرایند تصمیم‌گیری‌های سیاسی تسلط دارد، و اساسی‌تر از همه این‌ها، انحصار نیروی مسلح "مشروع" را در اختیار خود دارد، «کنار بگذارند». همان‌طور که در آن کتاب و در جاهای دیگر خاطر نشان کرده‌ام. هیچ تحلیل جدی - و در واقع هیچ تحلیل علمی واقعی - از قوای محرکه قدرت سیاسی و فرایند تصمیم‌گیری سیاسی در کشورهای "دمکراتیک" نظیر ایالات متحده، نمی‌تواند ما را به هیچ نتیجه دیگری غیر از این برساند که این امور در واقعیت، کاملاً تحت انحصار و تسلط طبقه حاکمه سرمایه‌دار - امپریالیست قرار دارند؛ و بقیه مردم که خارج از این طبقه حاکمه قرار دارند، علیرغم شرکت اهالی در انتخابات، به شکل مؤثری از اعمال قدرت سیاسی و تصمیم‌گیری‌های سیاسی جدی محروم‌اند. البته بدون اینکه نیازی به عذرخواهی از پوپر باشد می‌توانیم و باید این نکته را بگوییم که علت این امر، خصلت ذاتی نظام سرمایه‌داری و دولتی است که بر پایه این نظام به ظهور می‌رسد و به حفظ آن خدمت می‌کند. بنابراین پوپر عمیقاً در اشتباه است - و دقیقاً مسائل را وارونه می‌کند - وقتی که از این بحث می‌کند که پیروان مارکس و (از دید او، پیروان افلاطون و هگل) هرگز متوجه نیستند که پرسش قدیمی "چه کسی باید حکومت کند؟" را باید کنار گذاشت و به‌جایش، سؤال واقعی‌تر "چگونه می‌توانیم آن‌ها را مهار

کنیم؟" را پاسخ داد.«همان جا». اما در واقعیت، اینکه چه کسی - کدام طبقه - حاکم است و به طور مشخص تر اینکه در دنیای امروز، حاکمیت بورژوازی برقرار باشد یا حاکمیت پرولتاریا، خیلی فرق می کند: این یعنی دو نوع جامعه و دنیای کاملاً متفاوت. تحت حاکمیت - دیکتاتوری - بورژوازی، توده های مردم هرگز نمی توانند به مفهومی مؤثر حاکمان را «مهار کنند». نمی توانند به طور اساسی، خصلت بنیادین جامعه را تغییر دهند. اما با سرنگونی دیکتاتوری سرمایه داری، و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، سرانجام درها برای پایان بخشیدن به کل روابط سلطه و ستم و استثمار، و بالاخره القای هر شکل از دولت (دیکتاتوری)، با تحقق کمونیسم در سراسر دنیا، گشوده می شود. البته همان طور که تجربه به روشنی نشان داده، حفظ حاکمیت توسط پرولتاریا زمانی که آن را به دست آورد، و علاوه بر آن، ادامه این حاکمیت برای متحول کردن جامعه و غلبه گام به گام بر تقسیم کار فکری و کاریدی، و سایر تضادهای مهم اجتماعی که مشخصه جامعه منقسم به طبقات است، کشاندن بیش از پیش توده های مردم به فرایند تصمیم گیری و مدیریت جامعه، و ادامه پیشروی به سوی کمونیسم به مثابه بخشی از مبارزه کلی انقلابی در سراسر دنیا، مستلزم یک مبارزه عمیق و مداوم و طولانی است. در ادامه بحث، به برخی از درس های مهم مثبت و منفی که می توانیم و می باید از تجربه تائکونی دیکتاتوری پرولتاریا بیرون بکشیم باز خواهیم گشت. اما در اینجا باید تأکید کنم که سرنگونی دیکتاتوری بورژوایی و استقرار و اعمال دیکتاتوری پرولتاریا، یک تغییر تعیین کننده و کیفی در خصلت دولت است؛ در این که چه کسی بر جامعه حکم می راند؛ و بر چه کسی حکم می راند. این یک جهش ضروری، و نخستین جهش عظیم، است که باید انجام شود تا توده های مردم حقیقتاً بتوانند به صاحبان جامعه تبدیل شوند، و سپس بالاخره بتوان به جایی رسید که دیگر تقسیمات طبقاتی، دیگر استثمارگر و استثمار شده، ستمگر و ستم دیده، وجود نداشته باشد و بنابراین، نیاز و پایه و اساسی برای موجودیت و نقش یک نهاد (دولت) باقی نماند؛ یعنی نهادی که توسط آن یک طبقه بر طبقات دیگری که منافعشان در تضاد آشتی ناپذیر با او قرار دارد، حکم می راند و آن ها را سرکوب می کند.

استثمار سرمایه‌داری

حالا بیایید به تلاش‌های پوپر برای رد تئوری استثمار مارکس (یعنی ایجاد ارزش اضافه از طریق استثمار کار مزدی پرولترها توسط سرمایه‌داران) بپردازیم. پوپر می‌خواهد نشان دهد که این تئوری نیز «ذات‌گرا یا متافیزیکی» است و بدون مکانیسم عرضه و تقاضا، چیزی ناکافی است. یعنی این تئوری، اهمیت کمتری از مکانیسم عرضه و تقاضا دارد و بدان وابسته است. (همان‌جا) در اینجا واقعا نمی‌شود در مورد همه اشتباهاتی که در بحث پوپر وجود دارد صحبت کنیم. کافی است بگوییم که در این مورد نیز مانند همه موارد دیگر، پوپر تحلیل مارکس را نفهمیده و یا عمداً آن را جور دیگری معرفی می‌کند. فقط به این جنبه می‌پردازیم که مارکس به شکل همه‌جانبه‌ای چگونگی مکانیسم عرضه و تقاضا در نشان داد و در عین حال توضیح داد که «بالا و پایین رفتن‌های» قیمت چیزها، تعیین‌کننده ارزش چیزها نیست و نمی‌تواند باشد. به همین علت است که مثلاً، عرضه و تقاضا از یک سو ممکن است بر قیمت یک‌دانه شیرینی یا یک فروند هواپیما تأثیر بگذارد اما از سوی دیگر هیچ نوسانی در عرضه و تقاضا نمی‌تواند قیمت یک‌دانه شیرینی و یا فروند هواپیما را به همان علت اساسی که مارکس نشان می‌دهد، یکسان کند. چراکه ارزش واقعی هر یک از آنها توسط چیز دیگری غیر از عرضه و تقاضا تعیین می‌شود. ارزش آنها توسط کل میزان زمان کار اجتماعاً لازمی که صرف تولید هر یک شده تعیین می‌شود. بنابراین پوپر واقعیت را وارونه کرده است: زیرا مکانیسم عرضه و تقاضا تابع تئوری ارزش و ارزش اضافه است که توسط مارکس تدوین شده، و نسبت به آن اهمیت کمتری دارد. تئوری ارزش و ارزش اضافه مارکس توضیحی دهد که اقلام مشخص چرا این یا آن مقدار ارزش دارند؛ چگونه سرمایه‌داران از طریق استثمار کار مزدی پرولترها سود (ارزش اضافه) انباشت می‌کنند. یعنی به کارگران مبلغی معادل زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید مایحتاج زندگی آنان را می‌پردازند؛ این در حالی است که کارگران در جریان ساعات کار خود، ارزشی بیشتر از ارزش تجسم‌یافته در مایحتاج زندگی خود را تولید می‌کنند.

این ارزش اضافه‌ای است که به جیب سرمایه‌دار می‌رود. همان‌طور که مارکس نشان داد، کالاها و مبادله‌کالایی پیش از سرمایه‌داری و مستقل از سرمایه‌داری وجود داشت و . صرفاً تولید و مبادله چیزها به‌مثابه کالا، جنبه متمایز سرمایه‌داری و راز انباشت سرمایه‌داری نیست؛ بلکه تبدیل خود نیروی کار (توانایی کار کردن به‌طور کلی) به کالا است؛ یعنی کالایی با این کیفیت خاص که می‌توان از طریق مصرف کردنش (به کار گرفتنش به این یا آن شکل در فرایند تولید تحت سرمایه‌داری) ثروت بیشتری تولید کرد. همان‌طور که در کتاب «آمریکا در سرایش» در بحث از اصول پایه‌ای اقتصاد سیاسی مارکسیستی مطرح شده: «سرمایه، ارزشی است که ارزش اضافه می‌زاید. سرمایه هم یک مناسبات اجتماعی است و هم یک فرایند که جوهر آن سلطه نیروی کار توسط منافع بیگانه و آشتی‌ناپذیر است؛ یک مناسبات اجتماعی و یک فرایند که قوه محرکه درونی آن بازتولید و گسترش مداوم خودش است.» (ریموند لوتا به کمک فرانک شانون، خط تأکید مربوط به متن اصلی است.)

فلسفه و متدولوژی

مارکس در تشریح و تحلیل راهگشای خود از سرمایه‌دار و گرایش‌های درونی آن – و تکامل کل جامعه بشری – به نحوی زنده، جوانب اصلی و قوای محرکه واقعی را مورد بررسی قرار داد؛ و بله، به جهتی که این تضادهای پایه‌ای، امور را به آن می‌رانند اشاره کرد. روش مارکس، و روش مارکسیسم که از زمان مارکس تکامل یافته است، هیچ ربطی به رویکرد متافیزیکی که از اصول و کتگوری‌های مجرد حرکت می‌کند و به دنبال تحمیل آن‌ها بر واقعیت است ندارد. برعکس، مارکس که پیش از هر چیز، بیش از ده سال را در کتابخانه موزه بریتانیا گذراند، با غربال کردن مطالعات حجیمی که از اقتصادها و جوامع مختلف وجود داشت و تحلیل انتقادی تئوری‌های متفاوت مربوط به اقتصاد سیاسی و نیز فلسفه و سایر موضوعات، به شیوه‌ای عمیق و همه‌جانبه به تحقیق در مورد واقعیت پرداخت و از طریق به کار بست اصول و روش‌های علمی، نتایج تئوریک را از این تحقیق و مطالعه بیرون کشید. این است مارکس واقعی که در نقطه مقابل تصویر تحریف‌شده‌ای قرار دارد که دشمنانش من جمله پوپر از وی ارائه کرده‌اند.

و از زمان مارکس تاکنون معلوم شده که به‌طور کلی چیزهای تعیین‌کننده‌ای که وی ارائه کرد حقیقت داشته‌اند. هرچند که برخی نتیجه‌گیری‌ها یا پیش‌بینی‌های مارکس عملی نشده است. تکامل مارکسیسم نیز مانند همه تئوری‌های راستین علمی از طریق به‌کار بست و محک خوردن اصول و روش‌های پایه‌ای‌اش در پراتیک، استخراج نتایج از دل این فرایند، و بله، از طریق کنار گذاشتن یا تصحیح جوانب مشخصی از این تئوری، یا از طرف دیگر از طریق تقویت و تکامل بیشتر جوانب مشخصی از این تئوری، ادامه یافته است. هرچند که مارکس و انگلس از هگل و شیوه دیالکتیکی او الهام گرفته بودند و از آن بسیار آموخته بودند، اما آنان از هگل و سیستم فلسفی او به لحاظ کیفی فراتر رفتند. آنان به‌وضوح تمام، هسته مرکزی ایده‌آلیستی و متافیزیکی سیستم فلسفی هگل با مقولاتی که مبتنی بر هدفمند بودن وقایع و تحولات است را کنار گذاشتند و در مقابل، روش دیالکتیکی هگل را پیشرفت و تکامل دادند و به مفهومی واقعی بر یک شالوده ماتریالیستی، بازسازی کردند. مارکسیسم، کمونیسم علمی، هیچ شکلی از نظرات مبتنی بر اراده داشتن و هدفمند بودن وقایع و تحولات در طبیعت و تاریخ را (که پوپر اسمش را نظرات «تاریخ‌گرا» می‌گذارد) در بر نمی‌گیرد؛ بلکه در واقع این‌گونه نظرات را رد می‌کند. همان‌طور که بیست سال پیش گفتیم: «نه پیدایش نوع بشر، چیزی از پیش تعیین‌شده بود یا در تعقیب مسیرهای از پیش تعیین‌شده صورت گرفت و نه تکامل جامعه بشری به آنچه امروز می‌بینیم. هیچ اراده یا مأمور الهام گرفته از جایی در کار نیست که همه این نوع تحولات را ایجاد و تغییر داده باشد. به طبیعت و تاریخ نباید این‌طور نگاه کنیم که گویی دو مقوله از پیش مشخص و تعریف‌شده هستند. برعکس، چنین تحولاتی از طریق کارکرد متقابل دیالکتیکی بین ضرورت و تصادف، صورت می‌گیرند. که این در مورد تاریخ بشر، به معنی کارکرد متقابل دیالکتیکی بین نیروهای بنیادین مادی و فعالیت و مبارزه آگاهانه مردم است.» نقل‌شده برای اولین بار در کتاب "از گام‌های ابتدایی و جهش‌های بعدی" - مقاله‌ای درباره پیدایش انسان‌ها، سرمنشأ ستم بر زنان، و راه‌هایی؛ نوشته آردی اسکای بریک) اما این حرف معنایش این نیست که همه تاریخ، تصادف است. یا آن‌گونه که پوپر اساساً استدلال می‌کند، تاریخ هر تعریفی است که ما از تاریخ می‌سازیم. در اینجا دوباره به افق دید مهم دیگری که مارکس ترسیم کرد برمی‌گردیم: مردم

تاریخ را می‌سازند، اما نه به هر صورتی که آرزو کنند. مردم، تاریخ را بر یک شالوده مادی معین که مستقل از اراده آنان است می‌سازند.

معنایش این نیست که نمی‌توانند برای تغییر این واقعیت مادی فعالیت کنند؛ بلکه بدین معناست که مردم بر مبنای - و فقط بر مبنای - فهم صحیح از واقعیت مادی، اینکه چگونه حرکت می‌کند و تغییر می‌یابد، و امکاناتی که این حرکت و تغییر جهت این یا آن شکل از دگرگونی ریشه‌ای به وجود می‌آورد، می‌توانند چنین کنند. همان‌طور که مارکس خاطر نشان کرد، هیچ اراده یا هدف - یا هیچ فرجام از پیش تعیین شده‌ای - بر تاریخ بشری حاکم نیست؛ اما تاریخ بشر، انسجام معینی دارد.

مارکس چنین توضیح داد: «به خاطر این واقعیت ساده که هر نسل جدیدی خود را صاحب نیروهای مولده‌ای می‌یابد که در اختیار نسل قبل بوده، و نسل جدید همین نیروها را به‌مثابه ماده خام برای تولید جدید به کار می‌گیرد، انسجامی در تاریخ بشر به ظهور می‌رسد. تاریخ نوع بشر شکل می‌گیرد؛ هر چه نیروهای مولده انسان‌ها و بنابراین مناسبات اجتماعی آنان بیشتر تکامل می‌یابد، آن تاریخ نیز بیشتر تاریخ نوع بشر می‌شود.» (نامه مارکس به پ. و. آرنکف - ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶) انگلس با بسط این نکته، ماتریالیسم دیالکتیک مارکس را در ضدیت با ماتریالیسم مکانیکی و دترمینیستی، روشنایی بیشتری می‌بخشد: «بر مبنای مفهوم ماتریالیستی از تاریخ، عنصر نهایتاً تعیین‌کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی مادی است. نه مارکس، نه من، هرگز بیش از این را مطرح نکردیم. بنابراین اگر کسی این حرف ما را بیچاند و تبدیلی کند به اینکه، عامل اقتصادی تنها عامل تعیین‌کننده است، او دارد موضوع مطرح‌شده از جانب ما را به یک جمله بی‌معنا، مجرد و مسخره تبدیل می‌کند. وضعیت اقتصادی، زیربنا هست اما اجزاء متشکله گوناگون روبنا... نیز تأثیر خود را بر جریان مبارزات تاریخی اعمال می‌کنند و در موارد بسیار، شکل مشخص آن‌ها را تعیین می‌کنند.» (نامه انگلس به ی. بلوخ، ۲۲ - ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰؛ تأکیدات در اصل است) بر مبنای همه این‌ها، می‌توان دید که حمله پوپر به مارکس در برگیرنده تحریف مارکس است و بیشتر آن را باید دفاع خام و ناشیانه‌ای از نظام سرمایه‌داری - امپریالیستی دانست که خود

مارکسیسم بهترین رديه آن است... مارکسیسم واقعی، علم زنده‌ای است که مانند همه تئوری‌های علمی، دائماً تکامل می‌یابد و این شامل زیر ذره‌بین قرار دادن و بازجویی مداوم از خود نیز هست.

علم و حقایق علمی

تعریفات مارکسیسم توسط پوپر در واقع ارتباط تنگاتنگ دارد بافهم نادرست و کاراکتریزه کردن نادرست علم به‌طور کلی توسط وی، و آنچه انسان‌ها توسط علم درمی‌یابند. پوپر در بخش «ضمایم» جلد دوم کتاب «جامعه باز و دشمنانش»، و طنز اینجاست که در جریان پلیمیک علیه نسبیت‌گرایی، عناصر مهمی از نسبیت‌گرایی را در نگرش و رویکرد خود بر ملا می‌کند. (رجوع کنید به مقاله "ساکت‌ها، استانداردها و حقیقت: انتقادی بیشتر از نسبیت‌گرایی"، ۱۹۶۱) پوپر اصرار دارد که «هرچند ما ممکن است در جست‌وجوی حقیقت باشیم، و هرچند ممکن است که حتی به حقیقت دست‌یابیم (که به عقیده من در بسیاری موارد می‌توانیم)، ولی ما هرگز نمی‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم که حقیقت را یافته‌ایم». او ادامه می‌دهد که: «ما نمی‌توانیم هیچ چیز را به‌مثابه چیزی حتمی یا حتی محتمل، تثبیت یا توجیه کنیم. بلکه باید به تئوری‌هایی دل‌خوش باشیم که در برابر انتقاد تاب می‌آورند («همان‌جا») اما این آشکارا نادرست است. بعضی چیزها هست که می‌توان با اطمینان از آن آگاه شد. و بعضی تئوری‌ها هست که می‌توان با درجه بالایی از اطمینان، حقیقت بودنش را تعیین کرد. مثلاً، تئوری تکامل. این واقعیت که من در جمله بالا از عبارت «با درجه بالایی از اطمینان» استفاده کرده‌ام بازتاب این واقعیت است که همان‌طور که نین در نوشته‌های فلسفی خود و (مهم‌تر از همه‌جا در: ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم) تأکید کرده، مارکسیسم نسبیت‌گرایی فلسفی را رد می‌کند، اما تشخیص می‌دهد که حتی درون حقیقت مطلق هم عنصری از نسبیت وجود دارد. همان‌طور که مائو در مقاله "درباره پراتیک" نوشته: «مارکسیست‌ها تشخیص می‌دهند که در فرایند مطلق و عمومی تکامل کائنات، تکامل هر فرایند مشخصی نسبی است و. علتش اینست که در جریان بی‌پایان حقیقت مطلق، شناخت بشر از هر فرایند مشخص در هر مرحله معین تکامل، فقط حقیقتی نسبی است». این حقیقتی نسبی است،

اما حقیقت است. و باز هم بدون اینکه نیازی به عذر خواهی از امثال پوپر باشد باید بگوییم که دیالکتیک ماده چنین است.

طریقی که مارکسیسم خود را از تئوری پوپری شناخت، من جمله عناصر نسبیّت گرایانه آن، متمایز می‌کند و علیه آن قرار می‌گیرد در تأکیدی که مارکسیسم بر مرکزی بودن امر پراتیک، دقیقاً درون فرایند کسب شناخت، می‌گذارد نیز جلوه‌گر است. اصرار مارکسیسم بر آن است که هر چند تجرید تئوریک، و درگیر شدن و مبارزه کردن در عرصه تجرید تئوریک، فوق‌العاده اهمیت دارد و بدون شک برای تکامل شناخت واجب است، اما پراتیک سرچشمه نهایی و نقطه محک زدن شناخت تئوریک است. مارکس در «تزهایی درباره فوئرباخ» مسئله را این‌گونه مطرح می‌کند: «این پرسش که آیا تفکر انسان می‌تواند به حقیقت عینی دست یابد یا نه، یک مسئله مربوط به تئوری نیست بلکه یک مسئله پراتیکی است». و اینکه: «انسان باید حقیقت را در پراتیک اثبات کند. معنای حقیقت، واقعیت و قدرت، همه‌جانبه بودن، تفکر انسان است. مشاجره بر سر واقعیت و نا واقعیت در تفکر اگر جدا از پراتیک باشد، یک مسئله اسکولاستیکی ناب خواهد بود» «مارکس در تزهایی درباره فوئرباخ تأکیدات در اصل است). پوپر در ضدیت با این درک و رویکرد که در واقع درک و رویکردی صحیح است، در عین حال که در جریان جست‌وجوی حقیقت، برای پراتیک نقشی قائل است و چنین می‌نویسد که «در حیطه فاکت‌ها، ما نمی‌توانیم صرفاً از تئوری‌های خود انتقاد کنیم، بلکه باید آن‌ها را با توجه به تجربه عملی و مشاهده‌ای موردنقد قرار دهیم» («همان‌جا – تأکید در اصل) اما برای پراتیک در زمینه تکامل شناخت بشری، نقش مرکزی و تعیین‌کننده قائل نیست. بلکه این نقش مرکزی و تعیین‌کننده را به نقد می‌دهد. معنای جمله‌ای که از او نقل کردیم همین است: «ما نمی‌توانیم هیچ چیزی را به‌مثابه حتمی یا حتی محتمل، تثبیت یا توجیه کنیم. بلکه می‌باید به تئوری‌هایی دل‌خوش باشیم که در برابر انتقاد تاب می‌آورند.» (همان‌جا، تأکید اضافه‌شده است). پوپر در ادامه اعلام می‌کند که: «ما بیشتر از اشتباهات ما نمی‌آموزیم تا از انباشت اطلاعات... نقش اندیشه، پیشبرد انقلابات به وسیله مباحثات انتقاداتی است تا توسط ابزار خشونت و جنگ. این سنت کبیر خردگرایی غربی است که در نبردها به‌جای شمشیر با کلمات بجنگد. به همین علت

است که تمدن غرب اساساً یک تمدن پلورالیستی است. و به همین علت است که اهداف اجتماعی تک جنبه‌ای (مونولیتیک) به معنی مرگ آزادی خواهد بود؛ مرگ اندیشه؛ مرگ جستجوی آزادانه حقیقت؛ و همراه با آن، مرگ خردورزی و شرف انسان. «همان جا» در اینجا، برای مشاهده جوانب نسبت‌گرایانه پوپر، هم صف بودن وی با «شوینیسم غربی» و زیبا جلوه دادن خصلت «تمدن غرب» و مناسباتش با بقیه دنیا، و همراه با همه این‌ها، «پلورالیسم» بورژوازی پوپر، به قولی «دستمان پراست». او این واقعیت را که «خردگرایی غربی» اغلب برای منطقی جلوه دادن جنگ‌های تجاوزکارانه و نیز اشغال و غارت و استثمار مستعمراتی در داخل و خارج مورد استفاده قرار گرفته، نادیده می‌گیرد و با آن را می‌پوشاند. اینجا نیز مانند همان چیزی که در عرصه سیاستی و به‌طور خاص در ارتباط با خصلت و نقش دولت دیدیم، پوپر طریقی را که مناسبات طبقاتی، مناسبات سلطه طبقاتی، همه‌چیز را در جامعه سرمایه‌داری تحت تأثیر قرار می‌دهد، نادیده می‌گیرد یا از تشخیص آن سر باز می‌زند.

این همان جامعه سرمایه‌داری است که پوپر ایده‌آلیزه‌اش می‌کند. برای مثال در عرصه علوم نیز، در عین حال که کارهایی نظیر «بازبینی موشکافانه» کشفیات و تئوری‌های علمی و امثالهم، (یعنی قرار دادن آن‌ها در معرض انتقاد دیگرانی که شناخت و تجربه تخصصی در این زمینه را دارند) می‌تواند نقش مهم مثبتی بازی کند، اما به هیچ وجه نمی‌تواند تضمینی برای دستیابی به حقیقت تحت هر شرایطی باشد. متأسفانه بارها دیده‌ایم که وقتی چیزی به منافع اساسی طبقه حاکمه در چنین جوامعی برخورد می‌کند، این ملاحظات (مربوط به منافع) اغلب مسائل مربوط به حقیقت عینی را در موضوعات گوناگون و حتی به‌طور کلی در عرصه آموزش تحت الشعاع قرار می‌دهد. اگر ما هم مثل پوپر می‌خواستیم «انتقاد» را در جایگزین پراتیک کنیم یعنی نقش مرکزی در ارزیابی خود از تئوری‌ها و به‌طور کلی از ایده‌ها را به انتقاد بدهیم، خود را از محکم‌ترین مبنای عینی برای تعیین اینکه چه چیزی حقیقت است، محروم کرده بودیم. ولی این برای پوپر اهمیتی ندارد چراکه او امکان تعیین اینکه چه چیزی حقیقت است، یا حتی محتمل است، را نفی می‌کند. او اصرار دارد که ما باید خود به چیزی خوشنود باشیم که بهتر تاب انتقاد را

می‌آورد. اینجا نیز بار دیگر نسبت‌گرایی پوپر جلوه‌گر می‌شود. اگر حتی تعیین اینکه چه چیز محتمل‌ترین است امکان‌پذیر نیست و اگر بنا به بحث پوپر، تکامل تئوری‌ها و شناخت بشر فقط شامل جایگزینی یک تئوری که در آن زمان به نظر بهتر از بقیه می‌آید باشد، حتی اگر پوپر وجود حقیقت را مجاز بشمرد و حتی اگر قبول کند که نوع بشر می‌تواند شناخت خود از حقیقت را ارتقاء دهد، اما در واقعیت و به‌طور عینی حرف پوپر اینست که حقیقتی وجود ندارد؛ یا به‌رحال ما واقعا نمی‌توانیم در امر نزدیک شدن به حقیقت پیشرفت کنیم؛ چراکه قبل از هر چیز مسئله فقط اینست که یک تئوری «بهتر» جای تئوری دیگری را که نشان داده به آن خوبی نیست می‌گیرد. بنابراین واقعا هیچ راهی برای دانستن اینکه کدام‌یک از آن‌ها حقیقت است - یا حتی کدام‌یک از آن‌ها به هر صورت به حقیقت نزدیک‌تر است - وجود ندارد.

تکرار می‌کنم، این نظرات با دیدگاه پوپر خوانایی دارد؛ چراکه طبق نگرش «پلورالیستی» بورژوازی او، این ایده‌آل - توهم آمیز - مهم است که همه ایده‌ها و تئوری‌ها «فرصت یکسانی» برای بروز دارند. در اینجا نیز مانند همه شیوه‌های تفکر بورژوازی «پلورالیستی»، این واقعیت خاصه در مورد جامعه‌ای که تحت حاکمیت طبقه استثمارگر قرار دارد من جمله «دمکراسی‌های غربی»، نادیده گرفته می‌شود که همه ایده‌ها فرصت یکسانی برای ابراز شدن و مورد توجه قرار گرفتن نخواهند داشت و برخی ایده‌های که برای نظم مستقر مغرب به حساب می‌آیند - و مشخصاً وقتی که این خصلت مغرب، تهدیدی مهم برای آن نظم محسوب شود - فعالانه توسط طبقه حاکمه و دولت‌ش سرکوب خواهند شد. همان‌طور که در کتاب «دمکراسی» خاطر نشان کردم، در واقع عملکرد «جایگاه بازار آزاد ایده‌ها» درون جامعه سرمایه‌داری به همان صورتی است که در بازار واقعی، در چارچوب قوای محرکه پایه‌ای انباشت سرمایه‌داری، انجام می‌گیرد: نه به شکل برابر، حتی در شکل حق برابر رقابت. بلکه در سلطه کسانی که یک جایگاه انحصاری و کنترل‌کننده را به دست آورده‌اند و مصمم به حفظ این جایگاه هستند.

از نقطه نظر کمونیست‌ها و تئوری علمی کمونیسم، ما امکان رسیدن به حقیقت و اهمیت جست‌وجوی حقیقت را قبول داریم و بر آن اصرار می‌ورزیم؛ حتی با وجود عنصر نسبیتی که درون حقیقت عینی هست. ما تشخیص می‌دهیم که

طریق ممکن برای کسب مداوم شناخت، و توانایی تعیین اینکه آیا آن شناخت با واقعیت عینی خوانایی دارد یا نه، اینست که بر مبنای شناختی که تاکنون انباشت شده است حرکت کنیم و بدین نحو، بیشتر با واقعیات درگیر شویم تا «مواد خام» شناخت بیشتری را طی این فرایند ذخیره کنیم و سپس این‌ها را سنتز کرده به سطح تئوری ارتقاء دهیم و بار دیگر آن را برای محک زدن واقعیتی که این تئوری در پی متمرکز کردن آن است به پراتیک بگذاریم. منظور من از شناختی که تاکنون انباشت شده، شناختی است که حقیقتی بودنش از طریق اعمال شیوه علمی و به‌کارگیری رابطه دیالکتیکی بین تئوری و پراتیک به نمایش درآمده است. و ما اهمیت برخورد ایده‌ها، مبارزه در قلمرو ایده‌ها، را تشخیص می‌دهیم. و این را هم تشخیص می‌دهیم که در شرایط رهایی از مناسبات سلطه طبقاتی، اهمیت مبارزه در قلمرو ایده‌ها بیش‌ازپیش خواهد بود. روش و رویکرد کمونیستی، به کار بست تا حد ممکن پیگیرانه و منظم اصول علمی در پرداختن و آموختن درباره واقعیت و تغییر آن است. و همان‌طور که تأکید کرده‌ام این شامل فعالیت بر مبنای آن شناختی است که حقیقتی بودنش در آن مقطع زمانی معین (از طریق به کار بست این رویکرد علمی) فهمیده شده است. در عین حال باید «در برابر اینکه ممکن است در این یا آن مورد مشخص و یا در مورد مسائل بزرگ، حق با ما نباشد گارد نگیریم و باز عمل کنیم.» (رجوع کنید به مقاله "مبارزه در قلمرو ایده‌ها" در کتاب "ملاحظات در مورد هنر و فرهنگ، علم و فلسفه")

لینک انگلیسی این مقاله:

<http://www.revcom.us/a/110/makingrevolution06-en.html>

پانویس‌ها

(۱) کانون توجه بحثی که اینجا در مورد دیدگاه‌های کارل پوپر (فیلسوف انگلیسی قرن بیستم که زاده اتریش بود) ارائه شده، یکی از پرتطرفدارترین آثار وی یعنی "جامعه باز و دشمنانش"، خاصه جلد دوم آن است که تحت عنوان "موج‌بلند پیشگویی: هگل، مارکس و بعدازآن" منتشر شده است.

(۲) اظهاریه مارکس را قبلاً در بخش "تغییرات در جامعه و در مردم: یک درک ماتریالیستی و دیالکتیکی از مناسبات میان شرایط مردم و آگاهی آنان" مورد بحث قرار داده‌ام. این اظهاریه در پانویس شماره ۴ در همان بخش نقل شده است.

۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۸

ویرایش و بازنشر توسط:

گروه کمونیست‌های انقلابی سنتز نوین کمونیسم در ایران

